زوبین ۳۰

غریبه

سه داستان کوتاه از آریا فرهنگ

غریبه

سه داستان کوتاه از آریا فرهنگ

پایان

قهوه‌ام داشت سرد می‌شد. حوصله‌ی خوردنش را نداشتم. می‌خواستم دوش بگیرم اما سختم می‌آمد از جایم حتی تکان کوچکی بخورم. دیوارهای اتاق آزارم می‌دهند؛ از همه‌چیز این هتل متنفرم، قهوه‌اش، حمام‌اش، دیوارهایش! سرتاپایش بوی مُردار می‌دهد، مُردار کسانی که اینجا بوده‌اند و پیشاپیش بوی مُردار آنان که خواهند آمد. نمی‌دانم... شاید این تنها جایی باشد که می‌توانم در آن به‌معنای واقعی خواب بروم، بوی خودم را می‌دهد، بوی مُردار! به غ هم همین را گفتم؛ اما او نمی‌خواست بشنود، انگار از خوابیدن می‌ترسید! آن اول‌ها که تازه آمده بود، آمده بود که همه‌چیز را تمام کند، کاری که همه برای انجام‌دادن آن به اینجا می‌آیند. با غ چند ماه پیش در لابی هتل آشنا شدم، از جایی دور آمده بود. می‌گفت آمده تا اینجا همه‌چیز را تمام کند؛ اما دیروز حرف‌هایش بوی دیگری می‌داد، بوی پشیمانی! از غ خوشم می‌آمد؛ آن اوایل نه اکنون که بوی پشیمانی می‌داد، بوی تازگی یک تصمیم تازه! فنجان قهوه را نگاه کردم، داشت کِش می‌آمد، اتاق دور سرم می‌چرخید... چقدر از این دیوارها متنفرم، بوی گوشت گندیده‌ی هزارسال‌مانده را در خود حبس کرده‌اند، درست عین یک عطر مرغوب!

قدم‌هایی آهسته به در اتاقم نزدیک شدند، در زد، از چشمی نگاه کردم و در را باز کردم.

-سلام.

-سلام بیا تو.

-حوصله‌م سر رفت گفتم بیام یه سر ببینمت.

-اینجا کسی حوصله نداره، همه منتظرن، حتی اون نگهبان دم در، منتظر خواب!

-نرسیده نرین به اعصابم، اومدم چند لحظه ببینمت، گناه که نکردم!

-گناه تو اینه که نمی‌خوای قبول کنی که امیدی توی بیداری نیست.

-ولم کن... چندبار بهت بگم من نمی‌خوام بخوابم ها؟!

-آره میدونم، چون تو هنوز امید داری، یه امید توخالی، ایمان!

-آره دارم خب که چی؟!

-اونایی که اینجان، اونایی که اینجا بودن، هیچ‌کدوم نه امید دارن و نه امید داشتن؛ اینجا جای آدمای امیدوار نیست، اگه امید داری باید از اینجا بری.

-من به خاطر تو امید دارم احمق! اینو می‌تونی بفهمی؟!

-دیگه خیلی دیره عزیزم، خیلللللی دیر...

-به‌درک، تو که درنهایت می‌خوای بخوابی پس چرا زودتر تمومش نمی‌کنی و هم خودت و هم منو راحت نمی‌کنی؟

-می‌ترسم...

-تو که می‌ترسی دیگه شعار دادنت چیه؟ کسی که از خوابیدن می‌ترسه... ببخشید، خیلی بیجا می‌کنه در موردش موعظه می‌کنه!

-از خوابیدن نمی‌ترسم! از این می‌ترسم که بعد خواب بدن منم به جزئی از دیوارا بدل بشه، بشم یه تیکه از این خراب‌شده، یه رایحه‌ی جدید برای اشتهای سیرنشدنی این دیوارای بدترکیب، من از موندن و تبدیل‌شدن می‌ترسم نه از خوابیدن!

-حرفات بی‌معنیه، تو که بعد خوابیدن دیگه رفتی، تموم شدی، دیگه چیکار به بدن جامونده‌ت داری؟

-نمی‌خوام تنم به جزئی از اینجا بدل بشه می‌فهمی؟! نمی‌خوام بعد من حتی کوچکترین نشانی از بودنم اینجا بمونه.

-چرا؟

-نمی‌خوام بوی تعفنم یکی دیگه رو آزار بده، نمی‌خوام بوی پایان یکی دیگه باشم.

-نمی‌فهمم... نمی‌تونم بفهممت...

-نمی‌خوای بفهمی، یعنی نمی‌تونی بفهمی چون هنوز امید داری.

-آره امید دارم لعنتی، امید دارم، امیدم به تویه احمقه!

-آخ غ متوهم عزیز من... امیدت رو روی یه پرتگاه بنا کردی، روی لبه‌ی ویرانی.

-به‌درک...

به سمت صندلی کنار تخت رفت. چشم‌هایش غم عجیبی داشت، می‌دانستم که او هم می‌داند امیدی نیست اما دوست ندارد آن را به زبان بیاورد. روی صندلی نشست و سرش را پایین انداخت، دستش را در موهایش فرو کرد و آهی کشید.

گفتم:

-می‌شه یه قولی بهم بدی؟

-چه قولی؟

-این‌که بعد از خوابیدنم بدنم رو از اینجا ببری بیرون.

-نه! هیچ‌وقت همچین کاری نمی‌کنم، هیچ‌وقت همچین لطفی در حقت نمی‌کنم، هیچ‌وقت!

-چرا؟!

-مگه تو لطفی در حق من کردی که الان ازم لطف می‌خوای؟ ها تا حالا شده یه کم از اون خر شیطونت بیای پایین و حرفای منم گوش بدی که حالا ازم قول می‌خوای؟

-چیزی که از من می‌خوای شدنی نیست، از کسی که مُرده انتظار خلق داری؟!

-نمی‌خوای، نگو نمی‌شه، بگو نمی‌خوام...

-آره نمی‌خوام چون مثل تو امید ندارم.

-باشه من متوهم و ابله! تو چه گُهی خوردی با این ناامیدی‌هات ها؟ حداقل من دارم می‌جنگم.

-من از جنگیدن خسته شدم غ! دیگه نمی‌تونم، دیگه نایی برام نمونده...

-خو احمق نفهم به‌خاطر من بجنگ!

-دیر اومدی... خیلی دیر اومدی... باید قبل این‌که یأس منو اینجا بکشونه میومدی، خیلی قبل‌ترا، وقتی هنوز نایی برای جنگیدن داشتم.

-منم با یأس اینجا اومدم اینو یادت نره؛ اما وقتی دیدمت شروع کردم دوباره جنگیدن، سعی کردم تو وجود تو دوباره امید رو پیدا کنم.

-چرا نمی‌فهمی؟ اینجا آخر خطه، پایان همه چیزه، پایان! چرا نمی‌فهمی اینو؟! امید اون بیرونه، همونجایی که ولش کردی و اومدی اینجا. از همون لحظه‌ای که پاتو اینجا گذاشتی دیگه امیدی نیست، این توهمه که تو داری، یه سراب، این امید نیست بفهم اینو.

- توهم

بهتر از ناامید بودنه...

-نه نیست، هیچ‌وقت نیست، می‌دونی شبیه چی شدی؟

-نه

-شبیه یه آدم کور که انداختنش توو یه قفس اما قفسش اینقدر بزرگه که فکر می‌کنه آزاده!

-آره من تو یه قفس بزرگم اما تو چی؟ فکر می‌کنی قفس تو کوچیک‌تر از مال منه و حسش می‌کنی؟! حداقل من خودم قفسم رو ساختم با امید خودم اما تو چی؟ قفست برا خودت نیست، برات ساختنش!

-تو خیال می‌کنی که خودت قفست رو ساختی. قفست رو این دیوارا دارن برات می‌سازن تا بعدا بیشتر بهت بخندن! اول توهم امید بهت می‌دن تا یه کم بیشتر تقلا کنی، درست عین پرنده‌ای که تو دام مرگش دست‌وپا میزنه، و بعدش آروم‌آروم می‌بلعنت تا به جزئی از اونا بدل بشی.

ساکت شد... به روبه‌رویش خیره مانده بود... سکوتش را شکستم و گفتم:

-بهم قول بده...

-نه!

-چرا نمی‌فهمی که می‌ترسم؟! ها... چرا نمی‌فهمی؟! نزار بدنم اینجا بپوسه، خواهش می‌کنم... این آخرین چیزیه که ازت می‌خوام.

سرش را برگرداند و نگاهم کرد. چیزی سنگین در چشمانش بود، حس کردم بُغضی تلخ گلویش را می‌فشارد.

-باشه... باشه... اما بدون که تو باعثش شدی...

-باعث چی؟

-این‌که منم بخوابم...

-باشه با این مشکلی ندارم، حداقل می‌دونم که با توهم امید اینجا تنهات نذاشتم.

-وای که چقدر احمقی! تو همون لحظه‌ای که امیدم رو مسخره کردی تنهام گذاشتی. عین یه احمق نفهمیدی که ترس من از تنهایی بود نه از خواب!

-نترس اگه باهم بخوابیم دیگه تنها نیستی.

-خودتم می‌دونی که داری چِرت میگی؛ بعد خواب دیگه هیچی نیست...

-آره نیست؛ اما نیستی بهتر از هستیِ با توهم امیده.

-بسه دیگه... بسه دیگه... تموم شد. اینجا رو هم با خودم دفن می‌کنم، این هتل لعنتی رو هم با خودم می‌کشم پایین.

-می‌خوای چیکار کنی؟

-اینش دیگه به تو ربطی نداره، تو آروم خوابت رو تو بغلت بگیر!

-چطور ربطی نداره! من ازت قول گرفتم!

-باشه... باشه... می‌خوام بسوزونمت، هم تو رو هم خودم رو و هم این دیوارای لعنتی رو.

-این فکر خوبیه... مطمئن باش این بهترین تصمیمیه که تا حالا گرفتی.

-و احمقانه‌ترینش هم...

-نه، احمقانه نه...

-بسه دیگه الف، بسمه دیگه، بگیر بخواب لعنتی، بگیر بخواب.

نگاهش کردم، چشم‌هایش سرد شده بودند. به سمت در رفت، جلوی در ایستاد و سرش را برگرداند:

-تا برمی‌گردم تمومش کن، تمومش کن همون‌طور که منو تموم کردی.

-من تمومت نکردم غ! فقط امید ابلهانه‌ت رو ازت گرفتم همین.

-امید ابلهانه‌م تو بودی...

از اتاق بیرون رفت. به سمت کمد لباس‌هایم رفتم. هفت‌تیر را برداشتم و روی شقیقه‌ام گذاشتم. لوله‌اش عجیب سرد بود، به غ فکر کردم، به خودم، به آغازی که شروعش کردم و به پایانی که عاقبت فرا رسیده بود؛ وقتی بیرونت تمام می‌شود در درونت می‌خزی تا شاید چیزی برای ادامه پیدا کنی؛ اما هنگامی که درونت هم می‌پُکد و از درون نیز تهی می‌شوی دیگر راه فراری نیست، تنها چیزی که می‌ماند همین است، یک اتاق خالی در هتلی دور و یک هفت‌تیر سرد که شقیقه‌ات را با آن نوازش کنی.

غریبه

دراز کشیده بودم و چشم‌هایم را بسته بودم. منتظر بودم که تماس بگیرد و بروم ترمینال دنبالش. در این فکر بودم که چرا می‌خواهد بیاید اینجا؟ به این آخرین نقطه‌ی جهان! به این جهنمی که من از آن گریزانم و او به سویش پر می‌کشد؟! هیچ‌گاه نتوانسته‌ام توریست جماعت را بفهمم! حداقل آنهایی را که بار و بندیلشان را می‌بندند و هزینه می‌کنند و تازه با دلی خوش راهی سفر می‌شوند! آن هم به مقصد کجا؟ جهنم!

با این فکرها درگیر بودم که تماس گرفت... از جایم بلند شدم و با خود گفتم فعلا بروم دنبالش اما این سوال‌ها را حتما از او خواهم پرسید. به ترمینال رسیدم؛ در گوشه‌ای کنار یک درخت ایستاده بود و بار و بندیلش هم کنارش؛ مصمم بود که اینجا باشد یا مصمم بوده انگار که اینجا باشد با آن روسری مضحکی که بر سر دارد؛ حتی یک لحظه هم به این فکر نکرده شاید! یا شاید هم فکر کرده و پذیرفته که برای در جهنم بودن باید روسری سر کند؛ چیزی آنقدر متناقض با آن چیزی که او نماد آن است، جهان آزاد!

جلو رفتم و سلام کردم؛ حس کردم که مرا می‌شناسد یا می‌خواهد که مرا بشناسد. از حالش پرسیدم و از چگونگی راه؛ پرسیدم خوب آمده آیا؟ همان حرف‌های ملال‌آور همیشگی در برخورد با یک غریبه، همان آیین‌های مضحک. اندکی دیگر نگاهش کردم و گفتم: خوش آمدی... ذهنم فریاد زد: به جهنم خوش آمدی!

سوار ماشین شدیم؛ در راه سکوت کردم و هیچ‌چیز نگفتم. همان پرسش‌ها در ذهنم غوطه‌ور بودند: چرا؟ چرا باید بخواهد اینجا بیاید؟ چرا باید زحمت این را به خود بدهد که بر خلاف تمامی عقایدش بپذیرد که روسری سر کند تنها و تنها برای این که اینجا باشد؟! به ورودی خانه رسیدیم؛ در را برایش باز کردم و تعارفش کردم که وارد شود، اندکی خانه را نگاه کرد، به دور و برش نگاهی انداخت:

- چیزی می‌خوری؟ چایی، قهوه، آب؟

- مقداری آب می‌خواهم ممنون؛ آبتان از شیر است دیگر درست؟

- بله

- پس نه ممنون خودم اندکی آب تصفیه‌شده و تمیز با خودم دارم.

آب را هم نمی‌خورد! از این قرطی‌بازی‌هایشان حالم بهم می‌خورد. می‌آیند اینجا و فکر می‌کنند که آبمان کثیف است! خب باشد؛ هشتاد رأس آدم دارند از این آب می‌خورند شما هم رویش! چیزیتان می‌شود؟! وقتی به جهنم می‌آیید باید فکر اینجایش را هم بکنید، یا نه ترجیح می‌دهید آبتان را هم با خودتان وارد کنید؟ حتی حضورت اینجا متناقض است؛ آب خوردنت هم متناقض است. متناقض با تمامی مردمی که اینجا هر روز از این اتمسفر مسموم تنفس می‌کنند و از این آب کثیف می‌خورند و شما از دور نگاهشان که می‌کنید یاد بودا و جاذبه‌های شهوانی مشرق زمین می‌افتید؛ فکر می‌کنید همه چیز اینجا همینگونه بوده و خواهد بود چون اساسا شرق یعنی همین؛ رمز و راز, بودا، کریشنا، مردم عجیب و ساده!

ذهنم با تمام وجود در حال فوران بود. به خودم آمدم؛ گفتم:

- بفرما بشین راحت باش

نشست... اطرافش را نگاه می‌کرد. سعی کردم اندکی یخ فضا را بشکنم و سر صحبت را باز کنم, این وظیفه‌ی من است دیگر نه؟ او مهمان است و من میزبان، ما هم که تنها چیزی که به آن شهره‌ایم مهمان‌نوازیست و غریب‌نوازی؛ مردمی مهمان‌دوست و خون‌گرم که تنها تفاوتمان با سایر جاندارن خون‌گرم این است که فکر می‌کنیم ما از گونه‌ای دیگریم؛ گونه‌ای عاقل! سرم را به سویش گرداندم:

-راحت باش روسری‌ات را بردار، اینجا دیگر لازم نیست حجاب را رعایت کنی!

اندکی با تعجب نگاهم کرد و شالش را برداشت... موهایی بلوند، صورتی بلوند، چشمانی آبی، تناقض محض با هر آنچه می‌خواهد با آن روبه‌رو شود! طعنه‌اش اینجاست که متعجب است. هنوز در حال نشخوار است، نشخوار تمام داده‌هایی که به ذهنش می‌رسند و سعی می‌کند آن‌ها را با تصویر پیشین خود از شرق مطابقت دهد.

- از سفرت برایم بگو، اولین بار است که به ایران می‌آیی؟

- بله اولین بارم است.

- چرا اینجا را انتخاب کردی؟!

- تعریف اینجا را شنیده بودم، می‌خواستم خودم ببینم.

نمی‌دانستم دیگر چه بگویم؛ سوال‌هایم را با همان پاسخ‌های معمولی و ملال‌آور پاسخ می‌داد. بله تعریفش را شنیده بودم، می‌گفتند کشور زیبایی‌ست و مردمانی فلان و فلان دارد! خون در رگانم می‌جوشید.

- فکر می‌کنی اینجا چه خبر است؟ تا حالا چطور به نظرت رسیده؟

- خوب است تا حالا دوستش داشته‌ام.

خوب است؟ خوب است؟ همین؟ دوستش داری؟ می‌خواستم خودم را قی کنم، می‌خواستم تمامی سی‌سال زندگی نکبت‌بارم در این جهنم، زندگی هشتاد رأس برده را که در این خاک دارند جان می‌دهند را، برایش قی کنم. می‌خواستم بگویم: دوستش داری؟! کجایش را دوست داری؟ دقیقا چه را دوست داری؟ با دو روز چطور فهمیدی که می‌توان اینجا را دوست داشت در حالی که من بعد از سی سال هنوز هم نمی‌توانم اینجا را دوست بدارم؟ در این دو روز چه فهمیدی؟ به کجای این باتلاق نگاه کردی که فکر می‌کنی می‌توان آن را دوست داشت؟ جسدها را نمی‌بینی؟ تعفن مردار را نمی‌شنوی؟ کرکس‌های سیاه را نمی‌بینی که بر سرمان در حال پروازند؟...

ذهنم را گاز گرفتم...

- گرسنه‌ات نیست؟

- نه در راه میوه همراهم بود خوردم.

- برای شام چه دوست داری؟

- هرچی که باشد فقط خواهش می‌کنم این نکات را درنظر داشته باش:

۱- من گیاه‌خوارم و گوشت نمی‌خورم.

۲- به دانه‌های گندمی و هر گونه جو و غیره حساسم و نان‌هایتان و هر چیزی که در آن گندم باشد را نمی‌توانم بخورم.

۳- لبنیات اگر باشد تنها می‌توانم شیر بدون لاکتوز و ماست طبیعی گوسفند بخورم؛ بقیه را نمی‌توانم.

سیگاری آتش زدم...

- باشد حتما به یاد خواهم داشت.

گندم نمی‌خورد، جو نمی‌خورد، گوشت نمی‌خورد، نان نمی‌خورد... کاش ما هم چنین امکانی داشتیم علیاحضرت! کاش ما هم می‌توانستیم انتخاب کنیم که چه می‌خواهیم بخوریم و چه نه! ما هرچی دستمان برسد می‌خوریم، بعضی‌هامان رزق و روزی‌شان و غذایشان از پسمانده‌های بقیه است، آنها هم گوشت نمی‌خورند گندم نمی‌خورند جو نمی‌خورند و آب شیر هم نمی‌خورند، بعضی‌هاشان آنقدر شرقی و پر رمز و رازند و عارف که در گورها می‌خوابند و حتی ماه‌ها هیچ چیز نمی‌خورند. درست همان شرقی‌های دوست‌داشتنی، شرقی‌های خاموش که برای هیچ‌کسی تهدیدی ندارند و خاموش مشغول مرگشانند.

- من چند لحظه‌ای بروم طبقه‌ی بالا و وسایل بیاورم؛ تو اگر می‌خواهی کمی استراحت کن و دراز بکش. راستی اینترنت هم هست!

- باشد ممنون فقط رمز اینترنتت را بگو، باید با یکی از دوستانم در خانه تماسی بگیرم و ایمیل‌هایم را چک کنم.

آمدم بیرون؛ کمی در کوچه منتظر ماندم و به اطرافم نگاه کردم. سیگارم را تمام کردم و از در ورودی دیگر وارد خانه شدم. پله‌ها را آهسته طی کردم. مادرم روی مبل نشسته بود و پدرم به تلویزیون زل زده بود.

- سلام...

- سلام، سلام...

- مهمونت اومد؟

- آره پایینه...

- زنه یا مرده؟

- زنه مادر جان...

زیر لب شروع کرد به نفرین کردن و غرولند کردن...

- مگه نگفتم زن نیار تو این خونه؟ مگه نگفتم اینجا رسم ما نیست زن تنها بیاد تو خونه‌ی مرد مجرد؟ فکر ما رو نمی‌کنی؟ نمی‌گی در و همسایه چی می‌گن؟ تا کی می‌خوای با آبروی ما بازی کنی؟

- آبرو چیه مادر من؟ خب غریبه. چیکار می‌کردم؟ ولش می‌کردم تو خیابون؟ شما اینقدر که به فکر حرف مردمی به فکر خودت بودی الان وضع سلامتت اینطوری نبود.

سعی کردم آرام حرف بزنم. سعی کردم با زبان خودش حرف بزنم. مثل همیشه که سعی می‌کنم به قول خودش آدم باشم! تکرار و تکرار حرف‌های همیشگی، همان نقش همیشگی پسری که می‌فهمد چه می‌گویی و طوری حرف می‌زند که بفهمی!

- اینا که پول دارن بیان سفر پول ندارن شبو برن تو یه هتل کپه‌ی مرگشونو بذارن؟ یا نه خونه‌ی ما کاروانسراس و خانم خونه‌ی مفت گیرش اومده و یه پسر احمق؟ معلومه منم باشم نمی‌رم هتل میام مفت می‌خورم می‌خوابم. دنیا چارتا احمق مثل تو رو داشته باشه کافیه، همه مفت می‌رن این ور اون ور!

سکوت کردم... حوصله‌ی حرف زدن نداشتم. پا شدم و برای خودم چایی‌ای ریختم و سیگاری روشن کردم.

- حالا خانم برای شام چی میل دارن امر کنین درست کنم!

- هیچی مادر جان، خودم یه چیزی درست می‌کنم.

- برنج و خورشت اینا می‌خوره؟

- برنج می‌خوره ولی گوشت و گندم اینا نه...

- بله خانم طبعشونم خاصه ظاهرن؛ رستوران وا کردیم دیگه نه؟

- شما نگران نباش خودم یه چیزی درست می‌کنم اومدم فقط یه چیزایی ببرم پایین همین.

-اخه پسر چندبار بگم زن نیار تو این خونه؟ همه‌ی رفقات آدم شدن. زن گرفتن. کار و شغلشونم روبه راهه. خودشونو چسپوندن به یک گوشه‌ی این حکومت و دارن کار و زندگیشون رو می‌کنن. توی خاک بر سر هنوز دنبال بچه بازی و عیش و نوش خودتی... آخه طرف مگه جنده‌س تنهایی پا شده اومده ایران؟! ننه بابا نداره این؟

- زن ولش کن، چیکارش داری؟ حالا گندو که زده ولش کن این جر و بحثو!

- ینی چی ولش کنم؟ اگه روز اول می‌فرستادیمش یه کاری به جای مدرسه و پدرسه کار یاد می‌گرفت الان این وضعش نبود. آخ اگه این دختر من بود همون سیزده‌سالگی شوهرش می‌دادم که فرصت نکنه از این غلطا بکنه. حاجی رو خدا رحمتش کنه شیش تا دختر داشت یارو همون سر صبح میومد خواستگاری عصری دختره رو می‌داد می‌رفت. همه‌شونو اینطوری شوهر داد خیالشم راحت کرد. الان هزارتا حرف پشت سرمون درمیارن مرد... الان در و همسایه نمی‌گن این پسره تنها با یه زن چیکار می‌کنه؟

مهمان‌نواز... مهمان‌نواز... شرقی‌های دوست‌داشتنی مهمان‌نواز... شرق دوست‌داشتنی... پر از رمز و راز و چیزای عجیب... خب راست می‌گویند مگر چیزی عجیب‌تر از این‌که زن‌ها هنوز هم برای تهمت‌زدن به یکدیگر و همدیگر را بی‌آبرو کردن همدیگر را جنده خطاب می‌کنند؟ عجیب‌تر از این‌که هنوز هم اگر یک کِرم میان پاهایت نلولد جزو آدمیزاد حساب نمی‌شوی؟ عجیب‌تر از این‌که اگر یک کِرم‌دار همراهت نباشد همه‌ی عالم و آدم فکر می‌کنند جنده‌ای؟ عجیب‌تر از این‌که همه دو چشم ایکس‌ری دارند که حتی پشت دیوار را هم می‌بینند و می‌دانند که امشب من یک زن در خانه‌ام دارم و بساط عیش و نوشم برپاست و امشب قطعا کِرمم را راضی خواهم خواباند؟!

پاشدم و مقداری سبزیجات برداشتم و کمی برنج و یکی از قابلمه‌های دم دست را از چیزهایی که می‌خواستم پر کردم. برگشتم و نگاهشان کردم:

- من می‌رم پایین کاری ندارین؟

- نه...

صدای سوتی ممتد در گوش‌هایم بود... چرا ایران؟ چرا؟...

کلید انداختم و وارد شدم و وسایل را روی اُپن انداختم. نخوابیده بود و داشت با گوشی‌اش ور می‌رفت:

- چرا استراحت نکردی؟

- خوابم نمی‌آید در راه توی مینی‌بوس کمی خوابیدم.

- باشد، من می‌روم شام درست کنم چیزی خواستی صدایم بزن.

- ممنون حتما.

وسایل را برداشتم و مشغول شدم. نمی‌دانستم چکار می‌کنم و مانند یک ربات دستورالعملی را که در ذهن داشتم پیاده می‌کردم و حواسم جای دیگری بود...

شاید از طرفی راست می‌گوید! آنها مشکلی ندارند این منم که مشکل را می‌سازم؛ من احمق نفهم که خیال می‌کنم می‌شود انسان بود! احمقانه‌ترین خیال ما همیشه همین است؛ تو گویی انسان بودن هم همانقدر آسان است که آدمی بودن! انگار اصلا شرایط و محیط مهم نیست، مهم نیست که چه جانورهایی احاطه‌ات کرده‌اند و با چه موجوداتی ارتباط داری، فقط کافی است بخواهی که انسان باشی؛ درست عین یک آسپرین که بالا

می‌اندازی و بَم بعد از چندثانیه پرسپکتیو جهان عوض می‌شود، رنگ‌ها عوض می‌شوند، ویاگرا با طعم آناناس! نه احمق خان نه نفهم نه الاغ! فکر کردی که کی هستی ها؟! می‌خواهی خلاف جریان آب شنا کنی؟! فکر کردی آن به اصطلاح مهمانت چقدر خلاف جریان شنا کرده ها؟ اصلا لازم بوده شنا کند؟ نه بدبخت نه احمق این‌ها اصلا نیازی نیست شنا کنند لامصب‌ها از همان ابتدا با آبشش به دنیا می‌آیند و محافظ چشم! فکر می‌کردی با قبول کردن درخواست او چه تغییر می‌کند ها؟ همه در یک آن انسان می‌شوند و تو هم تکامل می‌یابی؟ نه احمق جان دُمت هنوز هم بیرون است و صدای سُم‌هایت روی کاشی‌های آشپزخانه گوش فلک را کَر کرده...

غذا را گذاشتم روی گاز و مواد را هم اضافه کردم و برگشتم اتاق؛ هنوز سرش در گوشی‌اش بود:

- خب برنامه‌ات چیست؟ می‌خواهی کجاها را ببینی و کجا بروی؟

- نمی‌دانم هرجا که تو فکر می‌کنی خوب است، هرجا که زیباست.

زیبا؟ زیبا؟ چه کلمه‌ی نادری! اینجا زیبا نداریم عزیز من هرچی هست پوسته‌ای زیبا دارد و زیر آن گنداب است.

- اینجا فقط برای طبیعتش معروف است، اگر خواستی می‌توانیم فردا برویم دریاچه را ببینی هر چند آنچنان آش دهن‌سوزی هم نیست!

- حتما، اره تعریفش را شنیده بودم!

تعریف همه چیز را شنیده‌ای، بله... عزیز من بله تعریف همه چیز را شنیده‌ای تعریفشششش رااا... تعریففف! می‌شود همه چیز را خوب تعریف کرد؛ همه چیز را حتی قتل را، جنایت را، کشتار را، تجاوز را، مردم را، این جهنم را... تقریبا همه چیززززز... اما آنچه تعریف نمی‌شود کثافت است! منظورم کثافت روی واقعیت است وقتی چهاردست‌وپا و با سر پرتابت می‌کنند درون آن بدون هیچ حفاظی! بدون حقوق بشر، بدون شراب و بنگ و آبجو، بدون آن ویسکی‌های رنگارنگ و بدن‌های عرق‌کرده و هُرم‌گرفته از شهوت، بدون موسیقی دی‌جی‌های بادکرده که برایتان می‌نوازند تا واقعیت یادتان برود؛ اینجا در برابر واقعیت حفاظی وجود ندارد، تنها حفاظش پول است که آن هم محافظ شخصی‌ست نه عمومی!

-آره عکس‌هایش هست می‌توانی جستجو کنی ببینی و اگر خواستی می‌رویم. همه چیز در عکس خوب می‌افتد حتی من!

- ببخشید بخش آخر حرفت را نشنیدم می‌شود دوباره بگویی؟!

- چیز خاصی نگفتم، گفتم عکس‌های زیبایی دارد.

- ها باشد... دیروز ویدویی در اینترنت دیدم... وای خیلی وحشتناک بود... ظاهرا پلیس داشت دختری را به جرم بدحجابی کتک می‌زد، تو می‌دانی جریانش چیست؟

- جریان خاصی ندارد، همان است که خودت گفتی، "ظاهرا" پلیس داشته کسی را کتک می‌زده؛ اینجا باید مراقب چشم‌هایت باشی, ظواهر فریبنده‌اند!

- شاید درست می‌گویی... خیلی بد بود نتوانستم تا آخر نگاه کنم...

- دیدن این چیزها برای شما سخت است، این‌ها هر روز اتفاق می‌افتد دیگر برای ما شده عادت!

- خیلی متاسفم...

- نه نباش متاسف نباش... زندگی‌ات را بکن... این مردم عادت دارند به چماق و مترسک و زندان، پوستشان کلفت‌تر از این حرف‌هاست اما عقل و تلاش و انگیزه‌هایشان نازک‌تر! البته تقصیر آن‌ها هم نیست شرایط جوی بد است!

- ها شرایط جوی؟ منظورت چیست؟

- هیچی ولش کن، بیخیال... راستی شام کم‌کم آماده می‌شود من بروم سفره را بچینم که حداقل گرسنه نمانی!

- ممنون.

- خواهش می‌کنم، صدایت خواهم زد.

سفره را پهن کردم و غذاها را آوردم، چیزی که یادم نرفته؟ نه همه‌ی نکاتی که گفت یادم بود!

- شام آماده است بیا...

با آرامش غذایش را می‌خورد و هیچ عجله‌ای نداشت! من خیلی زودتر خوردم و سر سفره ماندم تا غذایش را تمام کند. نگاهش می‌کردم که چه با آرامش غذایش را می‌خورد...

- دوست داری؟

- بله خیلی خوشمزه است ممنون.

- نوش جان...

- ولی...

- جانم؟

- ولی من فکر می‌کنم مردم شما روحیه‌ی قوی‌ای دارند که با این همه مشکل هنوز هم خوش برخورد و خوشحال و صمیمی‌اند! من این چند روز در همه‌ی برخوردهایم با مردم نازنینی روبه‌رو شدم.

- معذرت می‌خواهم چه چیز قوی‌ای دارند؟!

- روحیه، سپیروچوالیتی! می‌دانی؟ انگار از جنس دیگری هستند.

جیغ سکوتی که در ذهنم می‌شنیدم را نمی‌توانستم تحمل کنم...

- بله بله البته... بله... ها روحیه، روح... شرق، روح ، بودا، مردم خوب ، مردم نازنین...

- من عاشق شرقم؛ مجسمه‌های بودا... هندوستان... چین... این‌ها را رفته‌ام می‌خواهم از اینجا بروم افغانستان و بعد ازبکستان و از آنجا بروم روسیه و...

می‌خواهد برود افغانستان... افغانستان... می‌خواستم بگویم لازم نیست این همه راه را بروی می‌توانی در همان تهران یا مشهد هم افغانستان و مردمش را ببینی اما بدون بوداهایشان! بدون آن روبنده‌هایشان که شاید چون آبی‌اند فکر کنی زیبایند! بدون بمب‌های کنار جاده، بدون سنگسار و البته بدون نام! بدون نشان! با چهره‌های زمخت و کاملا شرقی، آنقدر شرقی و خسته‌اند که هر کدام برای خود بودایی هستند!...

- می‌خواهی بعد شام برویم کافه؟ یک کافه‌ی نسبتا خوب اینجا هست... اگر دلت می‌خواهد می‌توانیم برویم...

- اره فکر خوبیست می‌توانیم برویم...

- البته اگر زیاد خسته نیستی؟

- نه خوب است می‌رویم...

غذایش را تمام کرد و کمک کرد که سفره را جمع کنم.. ظرف‌ها را در سینک گذاشتم، آمد آشپزخانه و گفت می‌خواهد ظرف‌ها را بشورد:

- نه ولشان کن هنوز برای شستن ظرف زود است خودم بعدا می‌شورم یا اگر اصرار داری می‌توانی بعدا بشوری.

- باشد.

من از فردایم مطمئن نیستم و او می‌خواهد ظرف‌ها را بشورد! اگر فردایی بود خواهیم شست و وقت آن هم خواهد آمد... فعلا بگذار این چیزی که کوفت کرده‌ایم از گلویمان برود پایین...

- می‌دانی دو دسته مردم هستند که نگران بعد غذا خوردنشان نیستند؟

- منظورت چیست؟

- اینجا ما دو دسته آدم وارسته داریم؛ آنهایی که پس‌مانده‌ها را می‌خورند و از همان سفره‌ی عمومی گوشه‌ی خیابان در ظرف‌های بزرگ کنار جوی‌ها غذایشان را می‌خورند و دیگر ظرفی برای شستن ندارند و گروهی هم داریم که غذایشان را برایشان می‌خورانند و ظرف‌هایشان را هم می‌شورند یا دور می‌اندازند. این دو دسته رابطه‌ی خوبی با هم دارند هر کدام به نوبت نیاز دیگری را تأمین می‌کند و خوش و خرم در کنار هم و نازنین زندگی می‌کنند. دسته‌ی میانی هم که کلا ول معطل‌اند و از اینجا رانده و از آنجا مانده با خود درگیرند و تلاش می‌کنند بروند آن بالاها، آنجا که غذاهایشان را می‌خورانند!

- همم نمی‌دانم وضعیت جالبی نیست...

- نه جالب نیست مضحک است!

- ها... لباس‌هایم را بپوشم؟ آماده شویم که برویم کافه دیگر ها؟

- بله بپوش برویم دیگر دارد دیر می‌شود، باید زود برویم برگردیم که به آخر شب نخوریم!

- چرا؟

- هیچی... اینجا شب‌ها برای آدم‌ها امن نیست برای گربه‌ها هم بعضاً و سگ‌ها شاید...

لباس‌هایم را پوشیدم و منتظرش ماندم که آماده شود... سیگاری روشن کردم و جلوی در ایستادم... مادرم صدای بازشدن در را شنیده بود و از پنجره سرش را بیرون کشیده بود:

- کجا می‌ری؟

- می‌ریم کافه

- با اون زنیکه؟ این وقت شب؟!

- نگران نباش با آژانس می‌ریم برمی‌گردیم.

- بله البته بله... مراقبش باش آخرش تو آبروی ما رو بر باد می‌دی! آخه کدوم الاغی این وقت شب با یه زن غریبه می‌ره بیرون پسر؟!

- الاغی مثل من مادر جان... الاغی مثل من!

دُمم را حس می‌کردم که روی زمین کشیده می‌شد... هوا خنک بود و نم‌نم بارانی می‌بارید... این تنها چیزی است که می‌شود مفت گیر آورد! هوای خوب! البته این هم تنها برای سیگاری که می‌شود در آن کشید به زحمت بیرون آمدنش می‌ارزد!

بیرون آمد و راه افتادیم... در راه چیزی نگفتم و او هم ساکت بود، مانده بودم به چه فکر می‌کند؟! به من؟ به بودا؟ به مردم نازنین؟!

به کافه که رسیدیم طبق معمول گله‌ی دوستان گرسنه‌ی "آدم خارجی"! دورش حلقه زدند. یکی یکی معرفی‌شان کردم و نشستیم و گذاشتم تا دلشان می‌خواهد از این خوان نعمت بچرند و لذت ببرند. او هم خوشحال یه سوال‌هایشان پاسخ می‌داد و می‌خندید. آدم‌های نازنین خوش‌برخورد... هموطن‌های عزیز و دوست‌داشتنی... برای خودش فیلمی بود... کنارش نشسته بودم و به صورت‌های تک‌تکشان نگاه می‌کردم... به صورت مترجمشان که کمی انگلیسی‌اش بهتر بود و از خوشحالی برتر بودن کف به لب آورده بود و بقیه در ذهن‌هایشان فش‌اش می‌دادند! سور عجیبی بود! عجیب و مضحک تا حدودی؛ گله‌ای آدم دور هم در کنار نماد گله‌ای دیگر! نماد رهایی، خوشبختی، دیسکو، سکس آزاد و بی‌دردسر، مشروب و بار و شب‌های بی‌انتهای خوشبختی... انگار

می‌خواستند تن‌هایشان به تنش برخورد کند تا شاید جادویی بشود... شاید در لحظه‌ای با خود ببردشان خارج... آن جای دور آنجا که همه وسط خیابان درون هم کرده‌اند و همه خوشحالند و درد و غمی نیست!

یکی دو ساعتی که گذشت سورشان را تمام کردم و گفتم دیگر باید برویم دارد دیر می‌شود:

- خداحافظ بازم بیا اینجا حتما بیایی‌ها...

- باشد حتما می‌آیم، خیلی خوشحال شدم از آشنایی‌تان، شب خوبی بود ممنون.

- اره بازم بیا، بیا حتما.

- بازم بیارش رفیق، لامصب تیکه‌ی خوبیه نه؟ دیوث برا خودت خوراک خارجی دست‌وپا کردی...

می‌خواستم همان‌جا همه را با هم سیفون بکشم! در واقع سیفون هستی را به یکباره بکشم و همه‌یمان با هم برویم ته مستراح! اما نه پس وزارت خارجه چه می‌شود؟! وای حقوق بشر! می‌آیند دنبالش و به کشورمان تجاوز می‌کنند! نه همان سیفون خودم را بکشم بهتر است، به جایی هم بر نمی‌خورد و کشور و دم‌ودستگاهی و حقوق بشری هم دنبالم نمی‌گردد، راحت تا ته مستراح شیرجه خواهم زد!

برگشتیم خانه و جایش را انداختم:

- می‌توانی روی کاناپه بخوابی، می‌توانی تخت‌اش کنی و راحت بخوابی...

- اما این جای توست من نمی‌خواهم جایت را از تو بگیرم، می‌توانم روی زمین بخوابم!

- نه تو راحت باش، تو عادت نداری به زمین، من نزدیک بیست و نه سال زندگیم را روی زمین خوابیده‌ام، نگران نباش عادت دارم، چند ماهی بیشتر نیست که این کاناپه را گرفته‌ام هنوز تنم بدعادت نشده و به زمین قناعت می‌کند. از این گذشته مگر یادت رفته؟! ما ایرانی‌ها نازنینیم دیگر نه؟ مهمان‌نواز... مهمان همیشه اولویت دارد.

- چه می‌دانم خلاصه نمی‌خواهم مزاحمتی برایت درست کنم!

- نه اصلا نگران چیزی نباش؛ راحت استراحت کن، فعلا شب بخیر.

- شب بخیر.

در اتاق را بستم و وارد هال شدم. جایم را انداختم و سیگاری روشن کردم... آخرین سیگار امشب...

صبح که بیدار شدم سرم درد می‌کرد... سرگیجه‌ی عجیبی در ذهنم پیچیده بود. نمی‌توانستم یک روز دیگر از این بالماسکه‌ی مضحک را تحمل کنم. آرزو می‌کردم هرچه زودتر تمام شود... تا مغزِ استخوان پشیمان بودم و می‌خواستم هرچه زودتر تمام شود.

بیدار که شد صبحانه‌ای خوردیم و گفتم تا خودش را آماده می‌کند من چند دقیقه‌ای می‌روم بالا و می‌آیم. لباس‌هایم را پوشیدم و رفتم بالا. مادرم نشسته بود و حیات وحش نگاه می‌کرد؛ تنها چیزیست که از برنامه‌های تلویزیون دوست دارد؛ معتقد است بقیه‌ی آن‌ها تنها به گناه آدمی اضافه می‌کند و به هیچ دردی نمی‌خورد. پدرم اما موافق نیست و پای ثابت سریال‌های ترکی و خارجی‌ست... کف لبش همیشه روان می‌شود وقتی آن ترگل ورگل‌های داخل تلویزیون را می‌بیند! لابد با مادرم مقایسه‌شان می‌کند و فکر می‌کند چه کلاهی سرش رفته که وقتی که می‌توانست نرفته خارج! آخر او هم خوراک خارجی دوست دارد و فکر می‌کند مزه‌یشان فرق می‌کند! تو گویی تن‌هایشان بوی خاصی می‌دهد و یا در تخت‌خواب جادویی چیزی می‌کنند! لابد می‌کنند و من خبر ندارم! می‌خواستم بگویم پدرجان می‌خوای تو باهاش بروی؟! مطمئنم هزار بار خود را لعن کرده که انگلیسی نمی‌داند!

به مادرم گفتم اگر کاری ندارد می‌خواهم بروم دریاچه و مهمانم را کمی در شهر بگردانم:

- نبرش وسط شهر بچه! همه می‌بینن هزارتا حرف در میارن! همون دریاچه برین بهتره بعدش مستقیم بیارش خونه این بدبختی رو! خبر مرگش کِی می‌خواد گورشو گم کنه؟

- بعدازظهر میره، امروز می‌گردونمش یه کم بعدش غروب اینا می‌برمش ترمینال.

- خودش پا نداره بره؟! بلد نیس بره ترمینال؟ حتما آقا باید اسکورتش کنین؟

- نه مادر من، نمی‌شه که ولش کرد همینطوری! نگران نباش با ماشین می‌برمش کسی نفهمه!

- نه تورو خدا بیا یه دسته گلم بگیر بدرقه‌ش کن! خاک بر سرت کنن آخرشم مثل بابات می‌شی، بیکار و بیعار و احمق! خاک بر سرت بیفت دنبال یه کاری چیزی؛ آخه کِی می‌خوای آدم شی و یه سر و سامونی بگیری پسر؟

- کاری نداری من برم؟

- نه ولی زود برگرد، مراقبش باش اونجا! سوار قایق مایق هم نشین دو روزه هوا خوب نیست الان دریاچه متلاطمه.

- چشم، خدافز.

- به سلامت، پولی چیزی نمی‌خوای؟

- نه دارم.

آمدم پایین، حاضر شده بود و منتظر من بود.

- ببخشید اگر منتظر ماندی.

- نه مشکلی نیست، برویم؟

- بله، چتر را هم برمی‌دارم شاید باران بارید.

- بله حتما؛ کاش ببارد با باران حتما خیلی زیبا می‌شود!

- بله بله زیبا.

تا مسیر ورودی دریاچه را با ماشین رفتیم و آنجا پیاده سمت دریاچه راه افتادیم. سعی کردم سکوت کنم و چیزی نگویم. از مناظر لذت می‌برد و مدام عکس می‌گرفت.

- ها! صدای قورباغه می‌آید! صدایشان را خیلی دوست دارم خیلی.

با چشمانش روی برگ‌های نیلوفر کناره‌ی آب دنبال قورباغه می‌گشت...

- نگاه کن آنجا یکی هست.

هیجان‌زده دوربینش را درآورد و عکسی گرفت! لابد خودشان قورباغه ندارند خب! یا قورباغه‌هایشان فرق می‌کنند شاید! ما حتی حیواناتمان هم نجیب‌اند! درست عین خودمان! با خارجی‌ها مهربان‌اند، صمیمی‌اند، نازنین‌اند! برای خودمان البته قضیه فرق می‌کند! ما همه انگل داریم و این انگل‌ها را خوشبختانه فقط خودمان می‌بینیم و خارجی‌ها نمی‌توانند انگل‌هایمان را ببینند! این است که ما از همدیگر رَم می‌کنیم و ترجیح می‌دهیم با خارجی‌هایی باشیم که از ما رَم نمی‌کنند! و فکر می‌کنند ما چقدررر خوبیم و مهمان‌نواز!

دریاچه را یک دور کامل گشتیم و جایی نشستیم که چایی بخوریم. باران کم‌کم شروع شده بود و ابرهای سیاه داشتند به آسمان هجوم می‌آوردند؛ به زور تبسمی بر لبانم نشاندم و گفتم:

- هوا جان می‌دهد برای خودکشی می‌دانی؟

- نه چرا این حرف را می‌زنی؟ هوا خوب است، باران را دوست دارم!

- شوخی کردم خواستم یک چیزی گفته باشم. البته خوب است، هوای تازه برای انسان‌ها خوب است!

چایی را آوردند، سیگاری روشن کردم...

- خیلی زیاد سیگار می‌کشی، اصلا برای سلامتی‌ات خوب نیست!

- سلامتی؟ کدام سلامتی؟

- منظورم این است که زندگی‌ات را کوتاه می‌کند و سر آخر می‌کشدت دیگر خودت می‌دانی!

کوتاه می‌کند؟! زندگی‌ام را کوتاه می‌کند؟! چقدر کوتاه؟! می‌خواستم بدانم دقیقا چقدر کوتاه؟ چقدر دیگر باید بکشم تا از این جهنم خلاص شوم ها؟ چقدر راه برایم مانده؟ بیست سال دیگر؟ سی سال دیگر؟! سلامتی؟!

- هر چیزی بالاخره روزی ما را می‌کشد؛ سیگار هم رویش ها؟

- درست است اما اینطوری تو با دست خودت داری خودت را می‌کشی.

- چطور؟ مگر در حالت‌های دیگر دست‌هایی دیگر در کار است؟

- نه منظورم این است که اگر آدم به طور طبیعی بمیرد مشکلی نیست این قانون طبیعت است اما با دست خود خود را کشتن انتخاب خوبی نیست!

- قانون طبیعت ها؟ مگر ما تمدن را شکل ندادیم که مقابل طبیعت و قوانینش قرار بگیریم و کنترلش کنیم؟ مگر ما داد و هوارمان بالا نبود که می‌خواهیم طبیعت را مسخر خود کنیم و فلان کنیم و بهمان کنیم؟

- چرا اما ما زبان طبیعت را نمی‌فهمیم و به حرف‌هایش خوب گوش نمی‌دهیم وگرنه می‌توانستیم خیلی چیزها یاد بگیریم.

- طبیعت با ما حرف می‌زند؟! آن مگر کار خدا نبود؟!

- خدا یا طبیعت فرقی نمی‌کند مهم این است که چشم‌هایمان را باز کنیم و درست ببینیم و درست بشنویم.

ها بودا! بودا! بودا! بودا! چه می‌دانم شاید هم کریشنا، سهراب سپهری× جور دیگر باید دید! جور دیگر باید شنید! جور دیگر باید... استادی داشتیم که او هم می‌گفت جور دیگر ببینید! لابد ما بلد نیستیم ببینیم! چرا همه می‌توانند جور دیگر ببینند؟!

- چند ماه پیش زلزله‌ای چندشهر را ویران کرد و آن‌هایی که باید جور دیگر ببینند دیگر نمی‌توانند کلا ببینند! ظاهرا طبیعت برنامه‌ی دیگری برایشان داشت!

- می‌دانم خبرش را شنیده بودم؛ آن هم بخشی از طبیعت است.

- خبر مسکن مهر و خانه‌های کلنگی و زیرساخت و مهندسی و نشخوار قتل را هم شنیده‌ای؟

- منظورت چیست؟

- هیچی ولش کن به همان طبیعت واگذارش کنیم ها؟

- نمی‌دانم.

باران داشت تند می‌شد... گفتم پاشو برویم این همه‌ی دریاچه بود که دیدیم؛ باران هم دارد تندتر می‌شود.

- باشد برویم.

- دوست داری جای دیگری برویم؟

- کجا مثلا؟

- جای خاصی نمانده همه‌اش همین بود؛ مانده بازار و پاساژ و اینها.

- پس نه لزومی ندارد برویم بازار فقط همان راهی که پیاده آمدیم را پیاده برگردیم اگر مشکلی نیست.

- نه مشکلی نیست، چتر را می‌توانی تو داشته باشی من کلاه دارم لازم ندارم.

- آخر خیس می‌شوی!

- نه مهم نیست؛ تنها قسمتی که مهم است سر است که آن هم کلاه دارم و پوشیده است؛ تنها سر آدم نباید خیس بشود چون ممکن است محتویات مغزش نم بکشد!

تبسمی کرد و به راه افتادیم. این‌بار کاملا سکوت کردم و حرفی نزدم و گذاشتم از مناظر و هوا لذت کافی را ببرد؛ زیادی سرش را درد آورده بودم بیچاره! او آمده بود که براحتی و بدون دیدن هیچ چیز دیگر تنها در سطح آب پارویی بزند و برود اما متاسفانه گیر من احمق افتاده که می‌خواهد هر طور شده بگوید که زیر این سطح شفاف تنها باتلاق است و گنداب و جسد و لاشه! او چه گناهی کرده بدبخت؟! او هم در جغرافیای تولدش هیچ انتخابی نداشته و تنها اندکی از من خوش‌شانس‌تر بوده همین! حداقل این را با خارجی‌های مشترک داریم نه؟ همه‌یمان با جبر به دنیا آمده‌ایم بدون حق انتخاب!

به خانه که رسیدیم برایش نهار درست کردم و اندکی نشستیم. طرف‌های غروب که شد کم‌کم وسایلش را جمع کرد... آماده می‌شد که برود؛ فکر کنم او هم فهمیده بود که دیگر بس‌اش است و به اندازه‌ی کافی دیده! آماده که شد من هم لباس پوشیدم و آماده شدم:

- خب خیلی خوش گذشت ممنون که مرا پذیرفتی و تحملم کردی.

- نه خواهش می‌کنم منم خیلی خوشحال شدم؛ به من هم خوش گذشت؛ ببخشید اگر سرت را درد آوردم.

- نه اصلا، اتفاقا سفر متفاوتی بود...

بیرون آمدیم... آژانس گرفتم و به طرف ترمینال رفتیم. اتوبوس آماده بود. بلیطش را برایش گرفتم و وسایلش را گذاشتم زیر صندلی‌اش و از اتوبوس پیاده شدم. چند نفری دورش را گرفته بودند و سعی می‌کردند با او حرف بزنند. رفتم کنارش:

- اذیت که نشدی؟

با خنده‌ای گفت:

- نه فقط نمی‌دانم چه می‌گویند!

- همان بهتر.

- این کیه؟

- کجاییه؟

- از کجا اومده؟

- توریسته؟ خارجیه نه؟

- میشه باهاش یه عکس بگیرم؟

- می‌شود بگویی چه می‌گویند لطفا؟

- آن یکی می‌خواهد با تو عکس بگیرد!

- ها باشد بگو من موافقم مشکلی نیست.

- بیا عکست را بگیر و برو.

عکسش را گرفت و با تمام توانی که داشتم به سوال‌های چند نفر دیگرشان پاسخ دادم. اتوبوس داشت راه می‌افتاد:

- سوار شو دارد راه می‌افتد.

- باز هم ممنون مراقب خودت باش.

- تو هم همنیطور، امیدوارم ناراضی نباشی و اذیت نشده باشی.

- نه خیلی خوش گذشت ممنون از لطفی که در حقم کردی.

- کاری نکردم، برو به سلامت؛ شماره ام را داری رسیدی حتما خبرم کن که بدانم سالم رسیده‌ای.

- باشد حتما؛ ممنون بابت همه چیز خداحافظ.

- به سلامت؛ خداحافظ!

الان نباید می‌گفت طبیعت نگهدارت باشد؟! نگاهش می‌کردم که از اتوبوس دارد برایم دست تکان می‌دهد؛ تبسمی روی لبانم نشاندم و دستی تکان دادم و اتوبوس که حرکت کرد به سمت خانه راه افتادم. سیگاری روشن کردم...

چرا ایران؟ چرا اینجا؟ چرا ایران؟ چرا اینجا؟! چرا؟!...

- هوووووی مرتیکه مگه کووووری؟ خیابونو نگا کن الاغ!!!!!!

ـ آه... سلام! امیدوار بودم یادتان باشد که من شب‌ها نمی‌خوابم و پیغامم به دستتان رسیده باشد. خیلی خیلی خوشحالم که آمدید... خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید. موضوع بسیار مهمی را می‌خواستم با شما در میان بگذارم به خاطر همین از شما خواستم که در این ساعت به دیدارم بیایید.

...بفرمایید خواهش می‌کنم... بنشینید... چایی‌ای برای خود بریزید و سیگاری آتش بزنید...

دیگر داشت حوصله‌ام سر می‌رفت؛ درست به موقع آمدید. درواقع اینطور بگویم بهتر است دوست عزیز ـ جسارتم را ببخشید اما فکر می‌کنم دیگر آنقدر به دیدار یکدیگر عادت کرده‌ایم که بتوانم شما را "دوست عزیز" صدا بزنم نه؟! ـ که حوصله‌ام سر رفته و می‌خواهم خودم را خودکشی بکنم تا شاید بعد از آن، هم حداقل هیجانی به سراغم بیاید و هم این‌که شما را از دردسر خودکشی‌کردن خودم برهانم! آخر خودتان می‌دانید که خودکشی کردن دیگران حتی برای شما نیز دردسر دارد و باور بفرمایید از صمیم قلب می‌گویم که اصلا نمی‌خواهم شما را به چنان دردسری بیندازم. البته معذرت می‌خواهم از خدمت شما دوست عزیز! واقعا معذرت می‌خواهم قصد جسارت ندارم وقتی واژه‌ی "بعد" را به کار می‌برم؛ باور بفرمایید خدای ناکرده منظورم این نیست که به هرگونه "بَعد ـ ی" ایمان دارم و یا فکر می‌کنم که اساسا بعدی وجود دارد؛ نه! بلکه تنها امید دارم. امید هم شاید که نه، آرزویی شاید. بله آرزو واژه‌ی بهتری‌ست؛ آرزو این‌اش خوب است که حداقل می‌تواند محال باشد نه؟! نه مثل واقعیت که محالی در آن نیست و می‌شود به امکان همه چیز فکر کرد!

ـ...بفرمایید خواهش می‌کنم... چایی‌ای دیگر برای خود بریزید و سیگاری دیگر آتش بزنید...

بازهم معذرت می‌خواهم دوست عزیز! واقعا نمی‌دانم چه‌ام شده؟! باور بفرمایید قصدم آزارتان نیست؛ وقتی گفتم "خدای ناکرده" منظورم این نبود که به خدایی ایمان دارم یا حتی خدایانی! نه!!! بلکه بیشتر یک امید است، امید هم نه... همان آرزو. آرزو حداقل خوبی‌اش این است که می‌تواند محال باشد نه؟! خود شما دوست عزیز؛ این آدم‌ها را نگاه کنید! طوری زندگی می‌کنند که انگار یقین دارند که فردایی هست؛ که فردا یک یقین است مانند همین لحظه‌ی کنونی که می‌گذرد و می‌رود! گویی به این یقین دارند که اگر امشب را سَر کنند فردایی هم خواهد بود که آن را سَر کنند! خود شما دوست عزیز! جسارتا مگر جزو این افراد نیستید؟ مگر خود شما امشب را آن‌طور سَر نمی‌کنید که انگار یقینا فردایی هست که می‌توانید در آن بیدار شوید؟ پس مرا معذور بدارید و ببخشید که آرزوهای محال دارم! حداقل برای چند لحظه‌ی کوتاه هم که شده مرا ببخشید آخر خودتان هم می‌دانید که آرزو حداقل خوبی‌اش این است که می‌تواند محال باشد!

ـ...بفرمایید خواهش می‌کنم... چایی‌ای دیگر برای خود بریزید و سیگاری دیگر آتش بزنید...

حوصله‌ام سررفته دوست عزیز! حقیقتش چون خیلی سعی‌ام را کردم که شبیه شما باشم و یا حداقل از شما تقلید کنم! یعنی در واقع از آنجایی که بزدل بودم و یا شاید از فرط شجاعت!، و دستم به جان خودم نمی‌رفت مجبور شدم که سعی کنم شبیه شما باشم و یا حداقل از شماها تقلید کنم دوست عزیز! باور کنید تمام سعی

خودم را کردم ـو حتی اکنون هم می‌کنمـ که فراموش کنم و مثل شما به فردا ایمان بیاورم. آه... ای کاش هرچه زودتر ایمان من هم از راه می‌رسید چون واقعیتش نمی‌دانم اگر تا فردا نرسد با خود چه خواهم کرد! باور کنید دوست عزیز که من هم خیلی علاقه داشتم و دارم و حتی زور هم زدم و می‌زنم که مانند شما باشم؛ پس حداقل چند صباحی من را ببخشید که آرزوهای محال دارم! چون می‌دانید که نه؟! آرزو حداقل خوبی‌اش این است که می‌تواند محال باشد!

ـ...بفرمایید خواهش می‌کنم... چایی‌ای دیگر برای خود بریزید و سیگاری دیگر آتش بزنید...

می‌دانید چیست دوست عزیز؟

ـ...بفرمایید خواهش می‌کنم... چایی‌ای دیگر برای خود بریزید و سیگاری دیگر آتش بزنید...

آن آدم‌ها را یادتان هست؟ همان‌هایی که گفتم طوری زندگی می‌کنند که انگار فردایی یقینا وجود دارد؟ البته که یادتان هست! یادم نبود ببخشید دوست عزیز! یادم نبود خودتان از قماش آنهایید. می‌گفتم، آن آدم‌ها را من هر روز ـالبته نه هر روز شاید بلکه برخی روزهایی که آنقدر جربزه و شجاعت در خود جمع می‌کنم که می‌توانم تنم را تکان بدهم و بیرون بروم- می‌بینم. میانشان می‌روم و قدم می‌زنم، نگاهشان می‌کنم و سعی می‌کنم بفهمم و از آن‌ها یاد بگیرم. به جان شما دوست عزیز هر باری که بیرون می‌روم سعی‌ام را می‌کنم و با دقت نگاهشان می‌کنم تا از آن‌ها یاد بگیرم که چگونه به فردا ایمان بیاورم. گاهی میان دو آدمی که ایستاده‌اند و نگاهشان می‌کنم نمی‌توانم تشخیص بدهم کدامشان ایمان دارد تا وقتی که حرکت می‌کنند و بدن‌هایشان را تکان می‌دهند. آخر خودتان می‌دانید که دوست عزیز، آدم‌ها ایمان‌شان را با بدن‌هایشان حمل می‌کنند و این‌طرف و آن‌طرف می‌کشند و با خود می‌برند و به همین دلیل هم باید حرکاتشان را ببینم تا بفهمم ایمان دارند یا نه و از آن‌ها یاد بگیرم.

ـ...بفرمایید خواهش می‌کنم... چایی‌ای دیگر برای خود بریزید و سیگاری دیگر آتش بزنید...

از ساختمان‌ها و اشیاء بیزارم دوست عزیز! تمرکزم را به هم می‌زنند و وقتی آدم‌ها حرکت می‌کنند آن‌ها همان‌جا سر جای لعنتی خود می‌مانند! باورتان می‌شود دوست عزیز؟! همه‌ی اشیاء بی‌ایمانند و مرا به یاد بی‌ایمانی خودم می‌اندازند و به همین خاطر است که از آن‌ها متنفرم. همین‌که بیرون می‌روم و سرگرم مشاهده‌ی آدم‌ها می‌شوم و تمرکز می‌کنم که چیزی یاد بگیرم این اشیاء لعنتی مزاحمم می‌شوند! انگار همه به زبان می‌آیند و شما را مسخره می‌کنند! باورتان می‌شود؟!!! همان اشیاء بی‌جان بی‌ایمان که خودتان ساخته‌اید مسخره‌یتان می‌کنند! همین است که از آن‌ها خوشم نمی‌آید و ازشان بیزارم چون نمی‌گذارند تلاشم را کامل کنم و مانند شماها بشوم دوست عزیز. تاب این اشیاء بی‌ایمان را ندارم و این است که هرچه بیشتر و بیشتر سعی‌ام را می‌کنم که به میان آدم‌ها بخزم؛ به میان شماها دوست عزیز و بدنم را قاطی بدن‌هایتان کنم. حتی برخی مواقع سعی می‌کنم بدنم را به تن‌های شما بسابم تا شاید بدن من هم یاد بگیرد یا حداقل ذره‌ای از آن ایمانی که شما با خود حمل می‌کنید نصیب من هم بشود، آخر خود شما بهتر می‌دانید دوست عزیز که تن آدم‌ها رساناست!

ـ...بفرمایید خواهش می‌کنم... چایی‌ای دیگر برای خود بریزید و سیگاری دیگر آتش بزنید...

اما این سابیدن‌ها برخی مواقع موجب دردسرم می‌شوند و کار دستم می‌دهند! مخصوصا وقتی که ناخواسته تنم به تن زن‌ها می‌خورد. آن‌ها از تن من بیزارند، خب حق هم دارند دوست عزیز. تن بی‌ایمان من برای آن‌ها مانند سم است و پوستشان را می‌سوزاند و همین باعث می‌شود بوی گند تنم را، که با آن سختی و به زور هزار ادکلن رنگارنگ که به خودم می‌زنم تا بویم شبیه شما باشد و بوی خودم را بپوشانم، بفهمند و در یک آن به بی‌ایمانی‌ام پی ببرند. در این مواقع اغلب آن‌ها ناسزاگویان از کنارم رد می‌شوند و بعضی هم لطف می‌کنند و با دست‌هایشان صورتم را می‌نوازند! هر چند باحالتی که انگار به تن سوسک حمام دست می‌زنند. به آن‌ها حق می‌دهم دوست عزیز، واقعا به آن‌ها حق می‌دهم؛ اما باور کنید که هیچ‌کدام از این برخوردها و اتفاقات عزم مرا برای یادگیری کم نکردند و هر بار باز خودم را به درون شما آدم‌ها کشیدم تا از ایمان‌تان چیزکی هم نصیب من بشود.

ـ...بفرمایید خواهش می‌کنم... چایی‌ای دیگر برای خود بریزید و سیگاری دیگر آتش بزنید...

می‌گفتم دوست عزیز... خلاصه این‌که در تمام این سال‌ها با تلاش و سعی و تقلای بسیار تمام زورم را زدم که به فردا ایمان بیاورم و همچون شماها بوی خوبی از تنم به مشام برسد؛ اما خودتان می‌توانید ملاحظه کنید دوست عزیز که هنوز هم کاملا بوی گندم از بین نرفته و هنوز هم ایمانم به فردا کامل نشده! دروغ چرا دوست عزیز... در واقع هنوز هم به همان بی‌ایمانی‌ای هستم که بودم و برای همین است که دیگر زیاد به میان آدم‌ها نمی‌خزم و امیدم را از دست داده‌ام. خودتان می‌بینید دیگر دوست عزیز... اکنون می‌توانید به من حق بدهید که چرا حوصله‌ام سر رفته و می‌خواهم خودم را خودکشی بکنم! اما امیدوارم با توضیحاتی که دادم بدانید که در "کمال صحت و سلامت" می‌گویم که به آروزی یک "بعد" خودم را خودکشی خواهم کرد؛ البته اگر در فاصله‌ی این گفت‌وگوی ما و فردایی که قرار گذاشته‌ام خودم را در آن خودکشی بکنم اتفاقی رخ ندهد و ایمانی قریب‌الوقوع به سراغم نیاید! البته فکر می‌کنم که شما دوست داشته باشید که چنان ایمانی به سراغم بیاید؛ اما باور بفرمایید به نفع هر دوی ما خواهد بود که چنان چیزی رخ ندهد دوست عزیز! این‌گونه هم شما راحت می‌شوید و هم من، البته اگر دوست داشته باشید که برگ دیگری به افتخاراتتان در خودکشی‌کردن دیگران اضافه کنید به شما حق می‌دهم؛ اما باور بفرمایید بی‌ایمانی چون من هیچ افتخاری ندارد و به دردسراش نمی‌ارزد! فردا عصر می‌توانید بیایید و از صاحب‌خانه کلید را بخواهید و جسد متعفنم را به هر جایی که دوست دارید منتقل کنید.

اما حالا بگذریم دوست عزیز، بفرمایید... بفرمایید خواهش می‌کنم...

ـ...بفرمایید خواهش می‌کنم دوست عزیز قبل از رفتن‌تان چایی‌ای دیگر برای خود بریزید و سیگاری دیگر آتش بزنید.

منجنيق
Manjanigh

SOUNDCLOUD